

من دانای کل هستم

برنده تندیس جایزه ادبی صادق هدایت

نویسندگانی کم نام و البته مزخرف نویسی به اسم مستور خواندم و حالم به هم خورد. گمان میکنم اسم داستان «در پیاده روی عشق» - می آید یا «عشق بازی در پیاده روی» یا شاید هم «عشق روی پیاده روی» بود. چیزی توی همین مایه ها. همین جا بگویم غلط کردند داستان نویس ها اگر تا حالا آدم کشته باشند. یعنی عرضه اش را ندارند. خیلی که هنر کنند، خیلی که خبر مرگشان شق القمر بکنند میتوانند توی همان مزخرفاتی که به اسم داستان به خورد جماعت میدهند، کشتن را توصیف کنند. همین. بگذریم. رفتیم و یکی از کاردهای تیزی را که معصومه گوشت و ماهی را با آن تکه تکه میکرد از توی کشو کابینت آشپزخانه برداشتم و سبک و سنگین اش کردم. تیز بود اما کمی بزرگ بود و خوب توی جیب کاپشن جا نمی گرفت به همین خاطر نظرم عوض شد و رفتم سر



مصطفی مستور

برای همسرم معصومه که دعای او اجابت شد

چهارراه و یکی از چاقوهای ضامن دار دسته صدفی زنجانی خوش دست را خریدم. هم توی جیب جا می گرفت و هم بعد از کشتن گم و گور کردن اش راحت بود. به هر حال بعد از این نوع کشتن منصرف شدم. گمان میکنم علت اش این بود که فکر میکردم کشتن کسی در تاریکی کمی شاعرانه است. فکر میکردم خشونتتی که باید در چنین صحنه هایی باشد با

سه هفته است که میخواهم یوسف را بکشم اما نتوانسته ام یعنی هر بار که خواسته ام او را بکشم اتفاقی آمده که مانع ام شده است. اول تصمیم گرفتم سر راهش کمین کنم تا شبی، در کوچه ای، ناگافل کاردی را توی سینه اش فرو کنم و تیغی کارد را توی دل و رو دهاش آن قدر به پیچانم تا ولو شود روی زمین و به قول داستان نویس ها توی خون خودش بغلتد. خاطر من هست بار چنین صحنه ای را در داستانی از

من و نه البته میلاد نمی توانستیم آن را بخوانیم چه برسد به این که آن را بفهمیم. به همین خاطر به درست بودن راه حل مسأله شک کردم. فکر میکنم کاغذ را میلاد برد مدرسه هر چند که خودش این کار را انکار میکند، معصومه هم میگفت فکر نمیکند چنین کاغذ پاره ای را توی سطل آشغال انداخته باشد. البته مطمئن نبود. به هر حال طرح گم شد و من هر چه فکر کردم نتوانستم جزئیات را دوباره به خاطر بیاورم. شاید به همین دلیل بود که به فکر راه دیگری برای کشتن یوسف افتادم. گمان میکنم اولین بار زیر دوش حمام بودم که فکر کشتن با شیرگاز به خاطرم رسید. بعد، بعد همان شب توی رختخواب و قبل از این که بخوابم جزئیات بیشتری را در ذهن ام طراحی کردم و عصر روز بعد قلم و کاغذ برداشتم و صحنه قتل را با دقت و جزئیات کامل نوشتم. کار را باید یونس انجام میداد و منطق داستان این بود که یونس شاعر، زن اش یعنی معشوقه، مراد و منبع تمام نشدنی الهام شاعرانه اش را در حادثه ی هولناکی از دست میدهد. در واقع زن اش را عده ای سارق آدم کش وقتی او در خانه نبوده توی حیاط خانه میکشند. یعنی سلاخی میکنند و بعد از این اتفاق یونس تعادل اش را از دست میدهد. در داستان این طور طرح میشود که منظور از عدم تعادل، مطلقاً ناپایداری روانی و از جنس روان پریشی و این جور چیزها نیست بلکه عدم توازن است که با کشتن خداوند هر کس به دست میآید. نوعی بی هویتی روحی / معنوی. به هر حال یونس به تعبیر خودش برای گم و گور کردن خودش به مقداری پول احتیاج دارد که برای تا ته خط رفتن و تمام کردن عالی این مصیبت با دستمزد خوبی به استخدام گروهی آدم کش در می آید تا کلک یوسف را بکند؛ کتاب فروش بخت برگشته ای که رقیب پولدار عشقی اش نمیخواست او زنده بماند. متن نهایی را چند بار پاکنویس

تاریک کردن صحنه تلتیف (ببخشید تلتیف) میشود. شاید علت این که آن عوضی در داستان عشق و پیاده رواش صحنه کشتن راوی را بد کار نکرده بود که چاقو خوردن توی نور روز اتفاق می افتاد. از طرفی نمیخواستم از او تقلید کنم. نمی خواستم ادای او را در بیاورم. بعد فکر دیگری به کله ام زد گفتم میدزدم اش و با طناب خفه اش میکنم. همه ی مقدمات را هم فراهم کردم. آپارتمانی در دروس اجاره کردم. چند متر طناب خریدم، ماشین دوستی را قرض گرفتم و کمین کردم تا شب، وقتی یوسف میخواهد از کتاب فروشی به خانه اش برود او را سوار ماشین کنم و با جزئیات مفصلی که روی کاغذ یادداشت کرده بودم مثل یکی از همین فیلم های آمریکایی که کمپانی های برادران وارنر و مترو گلدین مایر می سازند، سناریو را ذره ذره و با رعایت تمام جزئیات و به کارگردانی خودم و بازیگری یوسف و یونس - بعداً میگویم این یونس کیست و از کجا پیدایش شد - اجرا کنم. - داشتم روی این طرح کار میکردم که میلاد، پسرم، کتاب علوم اش را آورد تا درباره ی تبدیل ماده به انرژی سؤالی پرسد. کتاب اش را گرفتم و با صدای بلند خواندم: «هرگاه مقدار کافی اتم های ئیدروژن با هم ترکیب شوند تا یک گرم هلیوم تشکیل دهند، کمتر از یک صد گرم از یک ماده ناپدید می شود و به جای آن در حدود دویست هزار کیلووات ساعت انرژی آزاد می شود. برای به دست آوردن این مقدار انرژی باید بیست تن زغال سنگ را به طور کامل سوزاند. در خورشید در هر ثانیه در حدود ۵/۴ میلیون تن ماده ناپدید و به انرژی تبدیل میشود. محاسبه کنید انرژی خورشید در یک روز معادل چه مقدار زغال سنگ است.» سؤال را یکی دوبار دیگر خواندم و بعد پشت همان کاغذی که داشتم جزئیات طرح کشتن یوسف را مینوشتم مسأله را حل کردم. یعنی فکر میکنم که حل کردم چون جواب اش چنان عدد بزرگی شد که نه

اون صححه ناعادلانه و وحشیانه است و به نظر من نباید توی بهمة الة الرقمية داستان بباد.» لحظه ای نگاهش کردم و بعد گفتم: «من نویسنده ی داستان هستم و فقط داستان را تایپ میکنی.» گفت: «ولی من نمیتونم...». نگذاشتم حرف اش را تمام کند. مطمئن هستم که لحن صدام داشت تغییر میکرد. ادامه دادم: «چند هفته است که دارم روی این قصه کار کنم و آن وقت تو به همین سادگی داری صححه ای از داستان را حذف می لعیلة لارت کنی؟» گفت: «یک دقیقه گوش کن...» گفتم: تو گوش کن... من یونس را حتی از خودشم بهتر میشناسم. در این جا من میگویم چه میشود و چه نمیشود و چه باید بشود. و چه باید بشود حتی یونس هم نمیتونه از فرمان من سرپیچی کنه. من همه چیز را میدونم. بینم تو تا حالا چیزی از انواع روایت و زاویه ی دید و تکنیک های داستان نویسی شنیده ای؟ جهت اطلاع باید بگم این داستان به «روایت دانای کل نوشته شده و در این داستان من دانای کل هستم.» وقتی گفته بودم «من دانای کل هستم.» با مشقت کوبیده بودم روی میز و فنجان ها لرزیده بودند. داشتم روزنامه میخواندم که صدام زد تا کلم های را که از روی دست نویس نتوانسته بود بخواند برایش بخوانم. وقتی توی اتاق رفتم دیدم جلو کامپیوتر چشم هایش از اشک سرخ شده است. به خاطر فصل کشتن یوسف بود. گفت وقتی بعد از کشته شدن یوسف، نیلوفر، نامزد یوسف به کتاب فروشی زنگ میزند و کسی گوشی را بر نمی دارد، گریه اش گرفته است. گفت چرا نیلوفر باید گناه مرگ معشوقه ی یونس را بشوید. اینها را که میگفت باز بغض کرده بود. آخر سر گفتم چند بار وسوسه شده تا گوشی را بردارد و به نیلوفر بگوید که نامزدش را با گاز خفه کرده اند. دو روز بعد، وقتی داستان را حروف نگاری کرد متن چاپ شده را آورد توی اتاقم. کاغذها را گذاشت روی میز

کردم و بعد برای حروف چینی به معصومه دادم تا با کامپیوتر خانگیمن آن را بزند. معصومه تازه کلاس های ماشین-نویسی را گذرانده و طبیعی است خیلی مشتاق باشد تا به قول خودش یک کار جدی را تایپ کند. روز بعد سر میز صبحانه بودیم که اولین اظهار نظرش را درباره ی داستان کرد: «چه داستان وحشتناکی!» بعد گفت: «چه طور ممکن است کسی بتواند دست و پای کسی را ببندد و بعد سرش را توی کیسه پلاستیک بگذارد و شیرگاز را توی کیسه باز کند تا طرف دست و پا بزند و ذره ذره بمیرد و قاتل هم بر و بر صححه را نگاه کند.» طوری گفت: «ذره ذره بمیرد» انگار کسی را توصیف میکرد که وسط زمستان داشت «ذره ذره» بستنی میخورد. روی نان تست شده یک لایه کره مالیدم و بعد لایه ای از مربای بهار نارنج که مادرم از شیراز برایمان سوغات آورده بود. برایمان گفتم: «داستان است دیگر.» احزان والرخان دلم نمیخواست درباره ی جزئیات داستان حرف بزنم. دست کم آن روز صبح حوصله اش را نداشتم. گفت: جدی میگم. تازه به نظر من اصلاً دلیل اش قانع کننده نیست. حتی اگر زن اش یا معشوقه اش را هم کشته باشند دلیل نمیشود که برود و کسی دیگری را بکشد.» توی دو تا فنجان قهوه ریختم. و به لقمه ی توی دستم نگاه کردم. گفتم: بعضیها از این کارها میکنند. شاید تو توانی باورش کنی اما باور نکردن تو دلیل نمیشود که آنها کارشان را انجام ندهند.» فنجان را گذاشتم جلوش و به ساعت دیواری نگاه میکردم. معصومه توی فنجانش شکر ریخت و بعد با لحن تقریباً تحقیرآمیزی گفت: «چه طور این چیزها را مینویسی؟» کمی از قهوه ام نوشیدم و خرده نانی را که روی رومیزی بود برداشتم و گذاشتم توی ظرف نان. گفت: «به هر حال من صححه قتل را تایپ نکردم.» این را که گفت فنجان را گذاشتم روی میز و نگاه اش کردم. پرسیدم: «چی گفتی؟» گفتم

در آن وضعیت تو نسبت به ماجرای فیلم دانای کل هستی. یعنی تمام وقایع را با جزئیات کامل میدونی. سؤال من این است که دانستن و دانای کل بودن تو چه تأثیری در ماجرا دارد؟ آگه قرار باشه در فیلم کسی کشته بشه دانستن تو ذره‌ای مانع مرگش نمیشه. میشه.» سوزن از آن طرف دکمه رفت توی دستش و او بی اختیار انگشتش را مکید. یک برگ دستمال کاغذی برداشتم و روی جایی که خون بیرون میزد فشار دادم تا خون بند بیاید. گفت اگر یوسف بداند که سرانجامش این است شاید اصلاً نخواهد توی چنین داستانی نقشی داشته باشد. گفت اگر یوسف، نیلوفر و حتی یونس دلشان نخواهد توی ماجرای که من برایشان درست کرده‌ام بازی کنند چی؟ انگشت اش هنوز توی دستم بود. گفت این من هستم که دارم آنها را مینویسم و با نوشتنم آنها را وادار میکنم تا کارهایی انجام بدهند که نتیجه اش درد و رنج و اندوه برای همه آنهاست. دستمال را از روی انگشتش برداشتم و به جایی که سوزن در گوشت فرو رفته بود خیره شدم، خون بند آمده بود. گفتم: «این تقدیر محتوم اوناست. در این مورد به خصوص این من هستم که تصمیم میگیرم چه کسی توی داستان باشه و چه کسی نباشه. اما همین که کسی توی داستان آمد خودش مسئول رفتارهای خودش. من کسی را به هیچ کاری مجبور نکرده‌ام، وادار نمیکنم و مجبور نخواهم کرد. اما... اما این را هم بدان اگر شخصیتی خواست کج برود من تنها کاری که میکنم یعنی تنها کاری که به عنوان راوی باید بکنم این است که خطای او را مینویسم. در واقع همه چیزی که من میدانم این است که میدانم اوی آزادانه و بی اختیار خودش چه میکند و چه نمیکند و اگر نگذارم کاری را که میخواهد به میل خودش انجام بدهد، انجام دهد درست مثل این است که او را به کاری که نمیکند انجام دهد وادار کرده باشم و در هر صورت تو باید آن چه را که من مینویسم دقیقاً و کلمه

و خودش هم رفت توی هال. برای آخرین ویرایش شروع کردم به خواندن داستان اما صحنه ی قتل در داستان نبود! یونس تنها یوسف را می آورد توی آپارتمان و بعد هم وقتی یوسف اصرار میکرد به نیلوفر زنگ بزند یونس قبول میکرد. همین. این قسمت اصلاً جزء داستان من نبود. این چیزها را معصومه سرهم کرده بود. یونس باید با شیر گاز یوسف را در آپارتمانش میکشست. وقتی این مزخرفات را خواندم کله‌ام سوت کشید و از کوره در رفتم. از اتاق زدم بیرون و آمدم توی هال. نشسته بود روی کاناپه دکمه ی پیراهنم را میدوخت. کاغذها را پرت کردم روی دامنش گفتم: «اینها چیه که نوشتی؟» دقیقه ای چیزی نگفت. کاغذها را گذاشت کنارش و سوزن را از روزنه ی دکمه عبور داد. «دارم میپرسم چرا، چرا داستان را تغییر داده‌ای؟» گریه اش گرفت. بعد چیزهایی گفت که بیشتر عصبانیم کرد. گفت تو حق نداری هر کاری که دلت میخواهد بکنی. گفت من حق ندارم کسی را خلق کنم و بعد هر بلایی که بخوام سر او بیاورم گفتم «گوش کن چی میگم من تنها میدونم که یونس، یوسف را میکشه. همین یعنی باید بکشه. در واقع چون او یوسف را میکشه من مینویسم او یوسف را میکشه. من تنها فعل او را مینویسم. او را به هیچ کاری مجبور نمیکنم.» گفت اگر من بنویسم یونس در آخرین لحظه پشیمان میشود، دیگر یوسف کشته نخواهد شد. گفت: «همه چیز در دست خودته.» گفت: «تو دانای کل هستی، مگه نه؟» اینها عین کلماتش بود. کنارش نشستم روی کاناپه و سعی کردم خونسرد باشم. سعی کردم قانعش کنم باید موضوع را یکبار برای همیشه درک میکرد. اگر بخواد برای هر داستان این قدر در روایت دخالت کند داستان شکل حقیقی خودش را پیدا نخواهد کرد. گفتم: «گوش کن! وقتی داری یک فیلم تکراری نگاه میکنی

ناگهان احساس میکنم یوسف باید با چاقو و در کتاب فروشی کشته شود و نه با گاز و در آپارتمانش. باید وقتی کشته میشود خوش شتک بزند روی کتابها، روی کتاب شعر یونس که چند دقیقه قبل روی پیشخوان باز شده است. باز طرح اول در ذهنم جان میگیرد. یونس چاقورا توی جیبش میگذارد و میرود کتاب فروشی. غروب است و هوا کم کم تاریک میشود. باد توی کوچه میپیچد و تکه های روزنامه، کاغذ پاره و برگ های خشکیده را به در و دیوار میکوبد. عطش کرده ام. از روی صندلی بلند میشوم و میروم توی آشپزخانه. از توی یخچال بطری آب را بیرون می آورم و جرعه ای سر میکشم. بعد بطری را با خودم می آورم و میگذارم توی اتاقم، کنار کامپیوتر. قبل از این که باز مشغول نوشتن شوم بر میگردم و ملافه را روی میلاد میکشم. می آیم توی اتاقم و مینشینم روی صندلی تا ادامه ی داستان را بنویسم: یونس از روی چهار پایه برخاست و به بیرون نگاه کرد. باد با شدت بیشتری توی تاریکی کوچه میوزید و ذرات کاغذ را به دیوار میکوبید. گفت: _ خیلی دیر شده. باید بروم. تلفن زنگ خورد و یوسف با عجله گوشی را برداشت. نیلوفر بود. یونس چاقو را از جیبش بیرون آورد و توی دستش پنهان کرد. رفت به سمت در. کتاب شعرش روی شعر در چشمانت شنا میکنم و در دستهای میمیرم، هنوز روی پیشخوان باز بود. یونس توی درگاه کتاب فروشی رو به دیوار کوچه ایستاد و منتظر ماند تا یوسف گوشی را بگذارد. تیغه چاقو زیر نوری که از ویتترین کتاب فروشی به بیرون میتابید توی دست یونس برق میزد. یونس به دیوار سیاه مقابلش زل زد. به این جا که میرسم دیگر چیزی نمیتوانم بنویسم. یونس به شدت مقاومت میکند. انگار درست دستش سنگین شده است و نمیتواند آن را تکان بدهد. بر میگردد و زل میزند توی چشم های من که در تاریکی کوچه ایستاده ام و منتظرم تا کار را تمام کند.

به کلمه مطابق آن چه که من میگویم عیناً و بی کم و کاست تایپ کنی. روشن شد؟ البته میتونی این کار را نکنی که در آن صورت خودم داستان را تایپ میکنم.» متن دستنویس را گذاشتم کنار کاغذهای تایپ شده تا معصومه این بار طبق دستنویس ها متن را تایپ کند. دیگر هرگز درباره ی موضوع حرفی نزدیم اما من دائم به سؤال آخرش فکر میکردم. سؤال فربه و محکمی بود. سه روز به این سؤال فکر کردم که اگر اصولاً یوسف یا یونس نخواهند در داستان من بازی کنند چرا باید آنها را توی قصه بیاورم؟ تنها جوابی که پیدا کردم این بود که داستان به معنای واقعی و دقیق کلمه متعلق به راوی است و شاید در هیچ نوع رابطه ی مالک و مملوکی دیگری نتوان این چنین حقیقی مفهوم مالکیت را درست و با دقت تعریف کرد. داستان در هیچ یک از اجزایش به هیچ کس دیگری جز راوی تعلق ندارد. داستان مال من است چون من آن را روایت میکنم و معصومه هیچ سهمی، حقی و دخالتی در کیفیت تکوین ماجراهای آن نمیتواند داشته باشد چون داستان را تنها یک نفر باید روایت کند. به علاوه، دخالت او مثل این است که بازیگری را به خاطر این که در فیلمی نقش منفی داشته و مثلاً آدم کشته، بیرون از عالم سینما و در دادگاه به اتهام قتل به مرگ محکوم کنیم. کدام قاضی این کار را کرده است که معصومه میخواهد دومی اش باشد. شب است. دیر وقت کامپیوتر را روشن میکنم و میروم سر وقت متن. معصومه و میلاد خوابیده اند. فایل داستان را باز میکنم. متن را یک بار میخوانم. صحنه های آخر را معصومه پاک کرده است. یعنی تغییری که این بار در آخرین نسخه ی تایپ شده داده است حذف صحنه قتل یوسف است و داستان تا گورستان که یونس و ملول و نودر قرار کشتن یوسف را با هم میگذارند جلو آمده است. من یک بار دیگر داستان را با دقت میخوانم. کلمه به کلمه و آرام. آخرین سطر را که میخوانم

در نگاهش التماس موج میزند. پشیمان شده است. یعنی از نگاهش من این طور میفهمم که نمیخواهد یوسف را بکشد. میخواهد از من سرپیچی کند و یا شاید میخواهد تقدیر محتومش را مثل یک معجزه یا به خاطر دعایی که اینک آستانه استجاب است از خود دور کند. میخواهد از مرز نامریی سرنوشت قطعی اش عبور کند و وقتی او نخواهد، یعنی به هر دلیل در تقدیر او بخواهد تغییری به وجود بیاید - حتی اگر این دلیل شفاعت و یا این که دعای اجابت شده معصومه باشد - و او نتواند یوسف را بکشد، من او را به چیزی که نمیخواهد و ادا نخواهم کرد. من تنها او را نویسم. من او را در همان پیچ تند، در آن وضعیت تصمیم متلاشی شده، بدا حاصل شده، نگاه میدارم و داستان را تمام میکنم. یوسف توی گوشه تلفن آهسته گفت: ((من هم دوستت دارم نیلوفر.)) دو قطره اشک توی چشمهای یونس جمع شده بود، اما نمیریخت.